

# کتاب سایه‌ها



ادبیات جهان - ۲۳۸  
رمان - ۲۰۴

---

Drake, Nick

سرشناسه: دریک، نیک، ۱۹۶۱-م.  
عنوان و نام پدیدآور: کتاب سایه‌ها: رمان تاریخی/ نیک دریک؛ ترجمه جواد سیداشرف.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۴۵۶ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۲۳۸: رمان؛ ۲۰۴.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۵۲۱-۴  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Tutanchamun- Das Buch der Schatten: Historischer Roman, 2009.  
موضوع: توت عنخ آمون، پادشاه مصر، ۱۳۶۱-؟-۱۳۴۲ ق.م.  
موضوع: داستان‌های تاریخی  
موضوع: Historical fiction  
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م.  
موضوع: English fiction -- 20th century  
موضوع: مصر - تاریخ - سلسله هجدهم، ح. ۱۵۷۰-۱۳۲۰ ق.م. - داستان  
موضوع: Egypt -- History -- Eighteenth dynasty, Ca. 1570-1320 B.C. -- fiction  
شناسه افزوده: سیداشرف، جواد، ۱۳۲۴-، مترجم  
رده‌بندی کنگره: DT۸۷/۵  
رده‌بندی دیویی: ۹۳۲/۰۱۴۰۹۲  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۸۲۲۰۱

---

# کتاب سایه‌ها

رمان تاریخی



نیک دریک

ترجمه جواد سیداشرف

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Tutanchamun**  
**Das Buch der Schatten**

Historischer Roman

Nick Drake

Bastei Lübbe, 2015



**انتشارات ققنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

**تحریریه انتشارات ققنوس**

\* \* \*

نیک دریک

کتاب سایه‌ها

رمان تاریخی

ترجمه جواد سیداشرف

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۴۰۳

چاپ سروش

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۴ - ۰۵۲۱ - ۰۴ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0521 - 4

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

## شخصیت‌های داستان

---

- راهوتپ – «حقیقت‌یاب» (کارآگاه)؛ رئیس بخش آگاهی مدجای، پلیس شهر تیس
- خانواده و دوستان راهوتپ
  - تانفرت – همسر
  - بسیمت، ثویو، نجیمت – دختران
  - آمین موسی – پسر
  - تحوت – عنتر
  - ختی – دستیار راهوتپ در مدجای
  - ناخت – دوست نجیب‌زاده و دانشمند راهوتپ
  - مین موسی – نوکر و خدمتکار ناخت
- خانواده سلطنتی فرعون
  - توت‌عنخ‌آمون – فرعون و سرور دو سرزمین سرخ و سیاه، «تجسم زنده آمون»
  - عنخ‌ایسن‌آمون – شهبانوی مصر، همسر فرعون، دختر احناتون و نیفرتی‌تی
  - موت‌نجیمت – خاله شهبانو و همسر ارتشبد حارمحب

● درباریان

- آی - فرمانروا و وزیر اعظم موسوم به «پدرِ خداوندگار»
- حارم‌حب - ارتشبد و فرمانده کلّ نیروهای مسلح مصر
- خای - منشی اعظم و رئیس دربار
- سی‌موت - فرمانده گارد سلطنتی
- نب‌آمون - فرمانده کلّ مدجای
- مَیا - دایهٔ پیر و وفادار فرعون
- پِن‌تو - پزشک مخصوص فرعون

«در زمانی که اعلیحضرت تاج فرعونى را بر سر نهاد معابد خدایان و آلهه در پن-آبو تا مرداب‌های رودخانه بزرگ در کیمت همه ویران شده و اماکن مقدسمان به ویرانه‌هایی، به تپه‌هایی پوشیده از علف هرز، تبدیل گردیده بود. محراب‌هایشان چنان خراب و نابود شده بود که گویی هرگز وجود نداشتند، در آن‌جا که بناهای آباد و معبد و محراب بود اکنون جانوران در گشت‌وگذار بودند. کشور در آشوب و هرج‌ومرج فرو رفته بود، خدایان از سرزمینمان رو برگردانده بودند. اگر سرباز به سوریه می‌فرستادیم تا مرزهای کشور را گسترش دهند، لشکرکشی‌هایمان به جایی نمی‌رسید و پیروز نمی‌شد. اگر از درگاه خدایی درخواست یا شفاعتی می‌طلبیدیم، دعایمان مستجاب نمی‌شد. اگر از الهه‌ای ملتمسانه چیزی می‌خواستیم، او هم تضرع‌مان را نمی‌پذیرفت. قلب خدایان و آلهه در سینه‌هایشان ناتوان شده بود و آنچه را آفریده بودند تخریب و نابود می‌کردند.»

از متن سنگنبشته‌ای که در آغاز حکومت توت‌عنخ‌آمون تهیه و در یکی از معابد کرنک نصب شده بود.





## کتاب اول

«شما را می‌شناسم، نامتان را می‌دانم.»

از متن کتیبۀ روی تابوت‌ها

سخن ۴۰۷



دهمین سال سلطنت فرعون توت عنخ آمون،  
«تجسم زنده آمون»

### شهر تبس در مصر

کسی سه بار کوتاه به در کوبید. در سکوت شب گوش خواباندم و تپش تند قلبم را شنیدم. اما لحظه‌ای بعد صدای چهارمین ضربه کوتاه، که نشانه دیرینمان بود، به گوشم رسید و دلم آرام گرفت. نفسی به راحتی کشیدم. ظاهراً دوران پیری‌ام نزدیک شده که از هر صدای نامتعارفی مضطرب می‌شوم. هوا هنوز تاریک بود، اما من بیدار بودم، چون خواب آن شب هم، مثل همیشه در این اواخر، در ساعت‌های تیره و غم‌انگیز پیش از برآمدن خورشید از چشمم فرار کرده بود. از جا برخاستم، تند لباس پوشیدم و به همسرم نگریستم که چشم گشوده بود و پرسشگرانه به من می‌نگریست.

گفتم: «هنوز زود است. بخواب. حتماً سر وقت به خانه برمی‌گردم.»

پرده را بالا کشیدم و به دخترانم - سخمت، ثویو و نجمت - که خواب هفت پادشاه را می‌دیدند نظری افکندم. اتاقشان مثل همیشه پر از اسباب‌بازی و انواع چیزهایی بود که من هرگز نام و فایده‌شان را نفهمیده بودم. خانه‌مان

کم‌کم داشت برای خانواده‌ای هفت‌نفره کوچک می‌شد. لحظه‌ای هم به صدای خرخر تنفس پدرم گوش سپردم که از اتاقش در آن سوی حیاط به گوش می‌رسید. هر چند لحظه نفسش دمی بند می‌آمد و سکوت برقرار می‌شد، اما بعد دوباره خرخر سنگینش به آسمان برمی‌خاست. و نهایتاً، مثل همیشه هنگام ترک خانه، به سراغ پسر کوچکم رفتم که آرام در تختش به خواب ناز فرو رفته بود. بر موی آئین موسی دستی کشیدم و به راه افتادم.

از آن‌جا که هنوز ساعت منع رفت‌وآمد برقرار بود، مجوز تردد شبانه‌ام را در جیب گذاشتم و سپس آهسته در را پشت سرم بستم. تحوت، عنتر<sup>۱</sup> باهوش من، از خوابگاهش در حیاط خانه برخاست، دم کوتاه و پرپشتش را تکان داد و به نشانه درود و سلام جست‌وخیزی کرد. من هم دستی به سر و گوشش کشیدم و سپس خطاب به خدای کوچک و ویژه خانه‌ام که تندیش روی طاقچه دم در قرار داشت – و خودش هم می‌دانست که اعتقادی به او ندارم – دعای کوتاهی خواندم، در خانه را گشودم و به تاریکی کوچه، آن‌جا که ختی دستیارم منتظر بود، پا نهادم.

«خُب؟»

ختی آرام و خونسرد پاسخ داد: «جسدی پیدا شده.»

«و تو به همین دلیل مرا از خواب بیدار کردی؟ نمی‌توانستی تا صبح صبر کنی؟»

دستیارم خوب می‌داند اگر کسی صبح خیلی زود مزاحم شود تا چه اندازه بداخلاق و پرخاشجو می‌شوم.

«جسد را که دیدی پاسخ سؤالت را می‌فهمی.»

به راه افتادیم. تحوت بند قلاده‌اش را کشید چون از این‌که در تاریکی از خانه بیرون آمده بود هیجان‌زده بود و می‌خواست به همه‌جا سرک بکشد. شب زیبا و آرامی بود. فصل داغ درو به پایان رسیده و همزمان با برآمدن و

۱. منظور baboon است که «عنتر دم‌کوتاه» هم نامیده می‌شود و از دسته میمون‌های آفریقایی است. (تمام پانویس‌های کتاب از مترجم است.)

ظهور شباهنگ، ستارهٔ درخشان کلب اکبر،<sup>۱</sup> طغیان رودخانهٔ نیل هم آغاز شده بود تا ساحل دو سوی این رود بزرگ را بپوشاند و مزارع را با لای و لجن زندگی‌بخش و بسیار مغذی امواجش بار دیگر زنده و حاصلخیز کند. و بدین ترتیب زمان برگزاری جشن بزرگ هم فرا رسیده بود. در سال‌های اخیر آب یا به اندازهٔ کافی بالا نیامده یا چنان بیش از حد طغیان کرده بود که خرابی‌ها و زیان‌های هولناکی به بار آورده بود. اما امسال همه‌چیز بر وفق مراد پیش رفته و کام ملتی را که در سال‌های سیاه سلطنت توت عنخ‌آمون، فرعون مصرِ علیا و سفلا، غمزده و نومید شده بود شاد و شیرین کرده بود.

مهتابِ درخشان همچون فانوس راهِ پیشِ رویمان را نورافشان کرده بود. قرص ماه تقریباً کامل بود و در میان ستارگان صورت فلکی زیبای نوت<sup>۲</sup> الههٔ آسمانی می‌درخشید. نوت همان ستاره‌ای است که به ادعای کاهنان همهٔ ما آن زمان که سوار بر قایقِ کوچکِ مرگ بر اقیانوسِ بی‌نهایت به سوی جهان زیرین شناوریم چشم‌های بی‌جانمان به آن خیره می‌ماند. و من همین ساعتی پیش که بی‌خواب و خسته در بسترم از این پهلوی به آن پهلوی می‌شدم دقیقاً به همین مطلب می‌اندیشیدم، چون من به اقتضای شغلم همیشه از گوشهٔ چشم گویی سایهٔ سیاه مرگ را در همه‌جا و همه‌کس می‌بینم: در چهرهٔ درخشان فرزندانم، در خیابان‌های مملو از جمعیت شهر، در بناهای مغرور و زران‌دود کاخ‌ها و اتاق‌های نمناکِ اداره‌ها.

پرسیدم: «به عقیدهٔ تو ما پس از مرگ چه می‌بینیم؟»  
 ختی خوب می‌داند وقتی من فلسفه‌یافی می‌کنم باید مطابق میل من سخن بگوید و پاسخ دهد. البته در خیلی از موارد دیگر هم ناچار است رضایت مرا جلب کند. جوان‌تر از من است و چهره‌اش، علی‌رغم همهٔ رویدادها و مناظر هولناک و زشتی که در طول زندگی‌اش به عنوان مفتشِ مدجای<sup>۳</sup> دیده است، هنوز هم باز و شاداب است. موهایش هم — برعکس موهای من — هنوز مثل

۱. سگ بزرگ، از صورت‌های فلکی.

شب سیاه و براق است. هنوز مثل سگ تازی چابک و سرحال است و نیز مثل سگ‌های تازی دیوانه شکار و تعقیب طعمه است - یعنی در مجموع کاملاً با من بدبین و سرد و بلغمی مزاج بیزار از زندگی روزمره تفاوت دارد. چون من هرچه پیرتر می‌شوم بیشتر به این نتیجه می‌رسم که زندگی نه جای لذت و شادی بلکه زنجیره‌ای بی‌پایان از مشکلات است که باید پیاپی حل شوند. به خود آمدم و سرزنش‌کنان گفتم: «به‌به، عجب روزی! چقدر شاد و خوشبینم!» «به عقیده من، ما پس از مرگ مزارع سرسبزی خواهیم دید که همه این اشراف و بزرگان متکبر و پرافاده مثل برده در آن‌ها جان می‌کنند و در عوض همه برده‌ها مثل اشراف متکبر و پرافاده بر مخده‌های زرین نشسته‌اند و من هم در سرتاسر روز جز شکار اردک در مرداب‌ها و نوشیدن آبجو به سلامتی شکارهای پیروزمندانم هیچ کاری ندارم.»

شوخی نه‌چندان بامزه‌اش را نشنیده گرفتم و در عوض گفتم: «اگر قرار است پس از مرگ چیزی ببینیم، پس چرا مومیگران در کاسه چشمانمان پیاز می‌گذارند؟ پیاز! که اشک چشم را سرازیر می‌کند...» «شاید موضوع از این قرار است که ما دنیای باقی را تنها با چشم جان می‌توانیم مشاهده کنیم...»

گفتم: «آفرین، مثل حکما و دانشمندان سخن گفتمی.» «بله، اما علی‌رغم سخنان حکیمانه‌ام باز هم ناچارم مثل سگ جان بکنم و شب با جیب تهی به خانه برگردم، در حالی که همه آنان که در خانواده‌های ثروتمند به دنیا آمده‌اند همه روز را به بطالت می‌گذرانند، از نعمات بی‌شمار لذت می‌برند، می‌خورند و می‌نوشند و زنبارگی می‌کنند...»

«بله، این هم معمایی است پررمز و رازتر از معمای جهان پس از مرگ.» راهمان را در هزارتوی کوچه‌های قدیمی و تنگ، از کنار خانه‌های کهنه و پوسیده‌ای که بی‌نقشه و درهم‌ریخته در کنار هم چیده شده بودند ادامه دادیم. در طول روز این کوچه‌ها پر از جمعیت و آکنده از هیاهوست، اما در این ساعات شب، به دلیل مقررات منع رفت‌وآمد، همه جا سوت‌و‌کور و ساکت بود. فروشگاه‌های عرضه کالاهای گرانقیمت و تجملی در پشت کرکره‌های

ضخیم از امنیت کامل برخوردار بودند. گاری‌ها و دکه‌های بازار میوه را در طول شب جمع کرده و کنار زده بودند. در کارگاه‌های تاریک نجاری و دباغی و بلورسازی هم پرنده پر نمی‌زد. حتی از پرنده‌گانی که قفس‌هایشان را در نور مهتاب به دیوار آویخته بودند هم صدایی بر نمی‌آمد. در این دوران تیره و تاریک ترس و وحشت همه را ساکت و مبهوت کرده بود. حکومت فاجعه‌بار اخناتون، که دربار فرعون و معابد شهر تیس را به معبدشهر نوسازش آخت-آتون<sup>۱</sup> در دل کویر منتقل کرده بود، ده سال پیش در هم ریخته و فرو پاشیده بود. کاهنان قدرتمند کیش آمون، که در سال‌های حکومت اخناتون خلع ید گردیده بودند و اموالشان مصادره شده بود، دوباره در مناصب خود ابقا و مستقر گردیده، زمین‌های زراعی آباد و بسیار گسترده سال‌های قبل را دوباره به دست آورده و ثروت‌های بی‌حساب، پول و طلا و جواهر پیشین را دوباره به جیب زده بودند. اما این تحولات هم ثبات را به کشور برنگرداند. چون سال‌های پیاپی زمین محصول کافی به بار نیاورد، طاعون هزاران نفر را کشت و اغلب مردم بر این باور بودند که این فجایع مجازات خطاهای سنگین و بزرگی است که در دوره حکومت اخناتون انجام گرفته بود. و آن‌گاه، چنان‌که گویی آمون می‌خواست سند اثبات درستی این گمان و نظر را به مردم ارائه دهد، اعضای خاندان سلطنتی یکی پس از دیگری مردند: خود اخناتون، پنج تن از شش دخترش و نهایتاً شهبانو نفرتی‌تی، آن ملکه بی‌نهایت زیبا که درباره سرنوشتش در نهبان چه شایعات عجیبی بر سر زبان‌ها بود.

توت‌عنخ‌آمون در نُه سالگی تاج سلطنت بر دو سرزمین را به ارث برد و بلافاصله عنخ‌آسن آمون را که تنها دختر زنده و باقیمانده اخناتون و نفرتی‌تی بود به عقد ازدواج او درآوردند که وصلتی عجیب اما مصلحت‌آمیز و ضروری بود، چون عروس و داماد هر دو فرزندان اخناتون از دو مادر متفاوت بودند. و مگر جز این دو کودک که آخرین بازماندگان سلسله‌ای بزرگ و پرآوازه بودند چه کسی می‌توانست تاج فرعون و شهبانویی مصر را بر سر بگذارد؟ ولی

خب، این دو هنوز کودکانی خردسال بودند و این آی قیّم و قائم مقام توت عنخ‌آمون - یا به قول لقب رسمی‌اش «پدرِ خداوندگار» - بود که از آن زمان سرسختانه و با مشت آهنین امور را رتق و فتق می‌کرد و حکومت رعب و وحشت را در جامعه برقرار کرده و کارمندان و مأمورینی را به کار گرفته بود که به عقیده من تنها مطیع و فرمانبردار یک چیز بودند و بس: ترس و وحشت. مردانی رعب‌انگیز و بیگانه از انسانیت. خلاصه کنم: ما در این جهان پر از آفتابِ عالمتاب در جایی تاریک و ماتم‌زده و در دورانی تیره و تار زندگی می‌کردیم.



به خانه‌ای رسیدیم که ظاهرش با دیگر خانه‌های محله تفاوت چندانی نداشت؛ دیوار بلند و نیمه‌ویرانی از خشت خام آن را از کوچه جدا می‌کرد؛ درِ چوبین و کج و کوله خانه نیمه‌باز بود و در آن سوی حیاط خانه ساده‌ای از جنس خشت دیده می‌شد که طبقاتش را به گونه‌ای خطرناک روی هم چیده بودند - در شهر مملو از جمعیت تیس مردم عامی چاره‌ای جز ساختن خانه‌های چندطبقه خشتی ندارند. بندِ تحوت را در حیاط به گوشه‌ای بستم و وارد خانه شدم.

تخمین سن قربانی دشوار بود. قرص بادامی شکل و تا حدی خوش‌ترکیب صورتش هم جوان می‌نمود و هم پیر؛ و اندامش نیز هم اندام یک کودک بود و هم در عین حال به اندام یک پیرزن می‌مانست. شاید دوازده سال داشت و شاید هم بیست سال. استخوان‌های این میّت بدبخت در حقیقت می‌بایست به خاطر سال‌های درازِ همراهی با بدن چلاق و افلیجش لاجرم خمیده و کج و کوله می‌بود. اما من در نور ضعیف چراغ پیه‌سوزی که در طاقچه می‌سوخت دیدم که استخوان‌ها را در چندین نقطه شکسته و آن‌ها را مثل تکه‌های یک موزاییک دوباره در کنار هم چیده بودند. با احتیاط دستش را بلند کردم؛ مثل قلم‌نی سبک بود. چون استخوان‌های دستش را شکسته بودند گوشه‌های تیز و دندانه‌داری از زیر گوشتِ لخت و شُل دست بیرون زده بود. پسرک به عروسک بزرگی شباهت داشت که از پارچه‌ای ظریف و مُشتی چوب نازک و شکسته ساخته شده باشد.



او را مثل مُرده‌های آمادهٔ دفن خوابانده بودند. پاهای کج و کولهٔ اندام ناقص‌العضوش اکنون کاملاً کشیده و موازی در کنار هم قرار داشتند. بازوان لاغر اما به نسبت نیرومندش را روی سینه چلیپا کرده و دست‌هایش را، که به چنگال عقاب می‌مانست، روی هم گذاشته بودند. روی چشم‌هایش را با زورق پوشانده و دور آن‌ها را با رنگ سیاه و سبزه نقش چشم رَع<sup>۱</sup> نقاشی کرده بودند. با احتیاط زورق‌ها را کنار زد. تخم هر دو چشمش را کنده و برداشته بودند. لحظه‌ای به حدقهٔ اسرارآمیز و تهی چشم‌ها خیره شدم و سپس دوباره زورق‌ها را سر جایشان گذاشتم. چهره‌اش تنها عضو بدنش بود که نتوانسته بودند آن را با موفقیت دگرگون سازند، آن هم شاید به این دلیل که با هیچ وسیله‌ای، حتی با چکش و انبر و سایر ابزاری که برای دگرگون کردن و بازسازی اندام کج و معوجش به کار رفته بود، امکان نداشت بتوانند نیشخند کجی را که به طور طبیعی بر لبش نشسته بود صاف و برطرف کنند - برای درک این مطلب کافی است به یاد آورید که چه تعداد پرشماری از ماهیچه‌ها باید به کار افتند تا لب‌خندی بر لب بنشیند - و این نیشخند اکنون همچون نشانی از نوعی پیروزی بر اعمال آن‌همه خشونت و سنگدلی برجای مانده بود. پوست رنگ‌پریدهٔ تنش - که نشان می‌داد تن آن بیچاره به‌ندرت رنگ آفتاب دیده است - مثل گوشت قربانی سرد بود. انگشتان دستش لاغر و بلند و ناخن‌های با دقت سوهان‌کشیده‌اش سالم و دست‌نخورده بود. از قرار معلوم این دست‌های کج و کوله در طول زندگی سود چندانی به صاحبشان نرسانده و در برابر سرنوشت تلخ و واپسین او هم مقاومتی نشان نداده بودند. و عجیب آن‌که روی مچ دست‌ها و پاهایش هیچ علامتی که نشان از بستن دست و پا و تقلای لحظات پایان زندگی باشد دیده نمی‌شد.

آنچه بر سرش آورده بودند بسیار خشونت‌بار و آکنده از سنگدلی بود و انجام دادن آن هم به نیروی بدنی فراوان نیاز داشت و هم به آگاهی نسبتاً عمیق و گسترده از کالبدشناسی بدن انسان. اما این‌همه زخم و سنگدلی لزوماً

به مرگ او منجر نشده بود. به یاد دارم روزی مرا به بالین یکی از قربانیان جنگ میان گروه‌های تبهکار - که در محله‌های فقیرنشین حومه شهر در جریان است - فراخواندند. آن مرد جوان را در بوریایی از جنس نی مرداب چنان لوله کرده بودند که تنها سرش از بوريا بیرون مانده بود تا بتواند مجازاتش را به چشم ببیند. و مجازاتش این بود که چندین نفر با گرز سنگین پیاپی و بی‌وقفه بر بوريا کوفته بودند. هنوز هم چهره معوج از شدت درد او را در آن لحظه که همکارانم بوريا را، که خون قربانی از آن می‌چکید، باز کردند و تن لهیده او را بیرون انداختند خوب به یاد دارم. تازه پس از آن بود که جوانک بیچاره مُرد.

اغلب قربانیان قتل از طریق نوع استقرار بدن، نوع زخم‌ها و علایم ضرب و جرحی که متحمل شده‌اند داستان و ماجرای لحظات خشونت‌بار پایان زندگی خود را باز می‌گویند. گاهی هم حالت صورت آن‌ها، با آن‌که نقاب نفرت‌انگیز مرگ بر چهره دارند، با بیننده آگاه سخن می‌گوید: سراسیمگی، بهت، هول و وحشت - این‌ها همه حتی پس از آن‌که پرنده کوچک روح - با - از کالبد رخت برمی‌بندد، برای مدتی نسبتاً دراز باقی می‌ماند و قابل دیدن‌اند. اما این مرد جوان به گونه‌ای غیرعادی آرام و بی‌اعتنا به نظر می‌رسید. چرا؟ چنین آرامشی چگونه قابل توجیه بود؟ فکری به سرم زد: شاید قاتل قربانی‌اش را با دارویی مخدر آرام کرده بود، و این بدان معنا بود که قاتل با خواص داروها آشنا بود و به کتاب‌های پزشکی و داروسازی دسترسی داشت. شاید برگ دارو گیاه کنب [شاهدانه] یا شراب مخلوط با گل نیلوفر آبی؟ اما اثر خواب‌آوری هر دوی این دارو گیاهان ضعیف و اندک است. شیره ریشه مهر گیاه داروی آرام‌بخش قوی‌تری است.

اما ابعاد خشونت و سنگدلی و پیچیدگی عملیات انجام‌گرفته بر بدن قربانی نشان می‌داد که پای داروی مخدر قوی‌تری در کار است. شاید قاتل از شیره تریاک استفاده کرده بود که البته دور از دسترس همگان است، اما اگر کسی بداند به کجا و به چه منابعی باید مراجعه کند امکان دسترسی به آن وجود دارد. این ماده

مخدر در خم‌های کوچکی که به‌گرز وارونه خشخاش شباهت دارند از مسیرهای بسیار مخفی به کشور وارد می‌شود، و همه می‌دانند که بخش عمدهٔ تریاک وارداتی محصول کشاورزان سرزمین‌های شمالی دشمنان ما حتی‌ها<sup>۱</sup> است که از سال‌ها پیش بر سر سیادت بر سرزمین‌های حیاتی و راهبردی واقع در فاصلهٔ میان دو امپراتوری مصر و حتی‌ها در جنگی بی‌پایان و فرسایشی با ما درگیرند. تریاک کالایی تجملی و گرانبها و ممنوع، اما بسیار محبوب و پرطرفدار است.

\*\*\*

اتاق جوان مقتول در طبقهٔ همکف بود و مستقیماً به حیاط راه داشت و بیشتر به انبار فروشگاه شبیه بود تا اتاق خصوصی یک جوان. بجز چند طومار پاپیروس و یک جغجغه، سامان و وسیلهٔ چندانی که یادآور زندگی خصوصی و کوتاه مقتول باشد دیده نمی‌شد. صندلی چوبی ساده‌ای در سایه گذاشته بودند که جوانک را روزها روی آن می‌نشاندند تا بتواند از میان چهارچوب در زندگی مردم را که در بیرون خانه در خیابان جریان داشت تماشا کند - و از قرار معلوم قاتل هم به سادگی توانسته بود از همین راه در تاریکی شب وارد خانه شود. چوب زیر بغلش را هم کنار تخت به دیوار تکیه داده بودند. زمین گلی اتاق جارو زده و پاکیزه بود و هیچ رد و جای پایی از قاتل روی زمین دیده نمی‌شد.

کوی و محله‌ای که خانه در آن قرار داشت نشان می‌داد که والدین مقتول به طبقهٔ کارمندان دون‌پایه تعلق دارند و به احتمال زیاد پسرشان را از دید خرافاتی و تحقیرآمیز مردم پنهان نگه داشته بودند. چون برخی از مردم معتقدند چنین ناتوانی‌ها و نقص عضوی نشان‌دهندهٔ آن است که خدایان از آن فرد معلول رو برگردانده و او را به غضب خود گرفتار کرده‌اند، ولی البته هستند دیگرانی هم که می‌گویند چنین معلولیت‌هایی نشانهٔ لطف و برکت خدایان است. به ختی گفتم از نوکران و خدمتکاران بازپرسی و اظهارات اعضای خانواده را جمع‌آوری کند. اما پیشاپیش می‌دانستم از این اقدام سودی حاصل نخواهد شد. برایم مسلم بود که چنین قاتلی مرتکب اشتباه نمی‌شود. این قاتل ذوق و سلیقه

ویژه خود را داشت و در کارش از ظرافت و مهارت بسیار بهره برده بود. ساکت و اندیشناک روی نیمکت نشستم و شگفت زده و مبهوت به موزاییک عجیبی که پیش چشمم قرار داشت و به ویژگی‌های شگفت‌انگیز اما چشمگیر این قتل خیره شدم. آنچه قاتل بر سر این جوان آورده بود قطعاً معنایی دیگر و فراتر از یک قتل عادی داشت: به بیانیه یا تفسیر و اعلامیه‌ای می‌مانست که بر پوست و جسم انسان نوشته شده باشد. آیا قاتل با خشونت و سنگدلی اعمال شده در این جنایت می‌خواست قدرت خود را نشان دهد یا این کار نشانه نفرت قاتل از نقص ذات بشر و میرایی گوشت و خون او و علامتی بود که اشتیاق قاتل برای رسیدن به کمال مطلوب را نشان می‌داد؟ اما بعد یک حدس و گمان جالب‌تر از این دو هم به فکرم رسید: آیا شباهت این جوانِ مقتول به فرعون خردسال مصر و معلولیت و نقص عضو او – که البته در آن لحظه به خود تلقین می‌کردم همه شنیده‌هایم در این باره نادرست و شایعات معاندین فرعون است – معنای ویژه‌ای داشت؟ چرا صورت مقتول را به گونه‌ای نقاشی کرده بودند که گویی او اوسیریس خدای مردگان و جهان زیرین است؟ چرا چشم‌هایش را از حدقه بیرون کشیده بودند؟ و چرا همه این ماجرا مراسم آیینی و قدیمی ویژه طرد و تلعین دشمنان را در خاطر من زنده می‌کرد که پیشینیانمان طی آن ابتدا نفرین و لعنت خود بر دشمن را با شکستن و خرد کردن لوحه‌های گلینی نشان می‌دادند که نام و عنوان دشمن بر آن حک شده بود و پس از آن خود دشمن را می‌کشتند، سرش را از تن جدا می‌کردند و بدنش را به روی شکم در گودالی می‌انداختند؟ آنچه در این اتاق رخ داده بود آکنده از ظرافتی سبعانه و هوشی سرشار بود و مفهوم و معنایی ویژه داشت. مثل یک پیام نوشته بر طومار آشکار و در معرض دید بود؛ فقط این که این پیام به زبانی نوشته شده بود که هنوز آن را کشف رمز نکرده بودم.

و بعد ناگهان چیزی دیدم. نواری از یک پارچه بسیار ظریف و لطیف دور گردن مقتول بسته شده بود که تا آن لحظه در زیر قبایش از دید من پنهان مانده بود. روی این نوار با جوهری گرانبها هیروگلیف‌هایی نوشته بودند. چراغ را

بالا گرفتیم. دعای بلاگردان و حافظی بود که به‌ویژه برای مردگان و سفر شبانه آن‌ها در کشتی خورشید در جهانِ باقی به کار می‌رفت. جمله پایانی این دعا چنین بود: «و تو، ای زح، به واسطه این طلسم زندگی جاودان خواهد یافت.»

بی حرکت نشسته بودم و این مدرک عجیب را بررسی می‌کردم که ختی سر رسید، وارد نشد، دم در ایستاد و مؤدبانه سرفه کرد. با خود گفتم این نوار را به ناخت دوست قدیمی‌ام نشان خواهم داد که نجیب‌زاده و عالی‌مقام است – هم از نظر ثروت عالی‌مقام است و هم از دیدگاه شخصیت؛ و در عرصه حکمت، طلسم و جادو و بسیاری چیزهای دیگر کارشناسی مسلم است. ختی گفت: «خانواده مقتول آرام گرفته‌اند و آماده‌اند به پرسش‌های تو پاسخ دهند.»

والدین مقتول در یکی از اتاق‌های مجاور که در پرتو چند شمع روشن بود نشسته بودند. مادر گریه می‌کرد و نیم‌تنه‌اش را پس و پیش می‌برد و آهسته ندبه و زاری می‌کرد. همسرش مبهوت و گیج در کنارش نشسته بود. وارد شدم و به عنوان تسلیت چند جمله متعارف گفتم که البته هیچ فایده‌ای نداشت. سپس با سر به پدر اشاره کردم و او را همراه خود به حیاط کوچک خانه بردم. روی نیمکتی نشستیم.

«نام من راهوتپ است. من رئیس بخش جنایی سازمان مدجای شهر تبس هستم. دستیارم ختی بعداً پرسش‌های مفصل‌تری از شما خواهد کرد. متأسفانه این روال کار حتی در چنین لحظات غم‌انگیزی ضروری و اجتناب‌ناپذیر است. حالا به من بگو آیا در طول شب جاری چیزی غیرعادی مشاهده کرده یا شنیده‌اید؟»

به نشانه نفی سر تکان داد. «نه، اصلاً. ما نگهبان و ناظر شب نداریم، چون در این محله همه ما را می‌شناسند و ما هیچ چیز گران‌بهایی در خانه نداریم. آدم‌هایی کاملاً عادی و معمولی هستیم. ما شب‌ها روی پشت‌بام می‌خوابیم چون آن‌جا خنک‌تر است، اما پسرمان در طبقه همکف و در اتاق خودش می‌خوابید چون از این‌جا آسان‌تر می‌توانست برای قضای حاجت به

حیاط برود - و روزها هم خیلی دوست داشت رویدادهای کوچه و خیابان را تماشا کند، این تنها سرگرمی او و تنها نعمتی بود که از زندگی در شهر نصیبش می‌شد. اگر در طول شب به ما نیاز پیدا می‌کرد صدا می‌زد.»

ساکت شد و سر به زیر انداخت، گویی در سکوت صبحگاهی به امید شنیدن صدای فرزند مرده‌اش گوش خوابانده بود. «نمی‌فهمم؛ آخر چه کسی می‌تواند یک جوان معلول و مهربان را که قلبی چنان ساده داشت این‌طور فجیع بکشد؟» به من خیره شد. بیچاره و مذبوحانه از من پاسخی می‌خواست. اما من برای پرسشش پاسخی نداشتم. اندوه ژرفی که در چشم‌هایش موج می‌زد ناگهان به یأس و کینه تبدیل گردید؛ اینک با همه وجود انتقام می‌طلبید. «هر وقت پیدایش کردید، او را به من بسپارید. می‌خواهم او را آهسته و بی‌رحمانه بکشم تا بفهمد درد چیست و چه می‌کند.»

اما من نمی‌توانستم چنین قولی به او بدهم. سرش را برگرداند و تنش به لرزه افتاد. تنهایش گذاشتم و رفتم.



به کوچه آمدیم. رنگ لاجوردی افق خیلی زود به سبز زمردین تبدیل گردید. حتی خمیازه‌ای کشید.

«شبیهِ گربه‌های مرده‌خانه‌ها خمیازه می‌کشی.»

«بی‌دلیل نیست، مثل گربه گرسنه‌ام.»

«اما پیش از پرداختن به صبحانه باید کمی به ماجرای این جوان بیچاره

فکر کنیم.»

سری تکان داد و گفت: «قتل بی‌رحمانه و سنگدلانه‌ای است...»

«اما در عین حال به گونه‌ای عجیب، هدفمند و پرمعناست.»

دوباره سری تکان داد: «این روزها همه چیز درهم‌ریخته و ناجور است، ولی اگر کار به این‌جا رسیده که نوجوانان افلیج و بیچاره و بی‌دفاع را به این شکل وحشیانه مَثله و دوباره جفت‌وجور کنند، دیگر نمی‌دانم...» با اکراه و چندش سر تکان داد.

آهسته گفتم: «آن هم در این روز که مهم‌ترین روزِ مراسم است...»  
نکتهٔ جالب و قابل توجهی بود و فکر و ذهن هر دوی ما را چند لحظه‌ای  
درگیر و مشغول کرد.

«اظهارات اعضای خانواده و خدمتکاران را ثبت کن. اتاق را خوب جستجو  
کن تا اگر در تاریکی شب مدرکی از چشممان دور مانده به هدر نرود... و تا صحنهٔ  
جرم تازه است این کار را بکن. تحقیق کن ببین آیا همسایه‌ها غریبه‌ای را دیده‌اند  
که در این اطراف پرسه زده باشد؟ قاتل این جوان را آگاهانه و با فکر انتخاب  
کرده است. شاید کسی او را دیده باشد. و بعد هم خودت را به مراسم جشن  
برسان و خوش باش. بعداً در مقرر فرماندهی یکدیگر را خواهیم دید.»  
ختی سری تکان داد و به خانه برگشت.

بندِ قلادهٔ تحوت را گرفتم و در کوچه به راه افتادم. رَع تازه از خط افق سر  
برآورده بود. یک بار دیگر از جهان پررمز و رازِ دنیای مردگان، از ظلمات شب  
به در آمده و از نو متولد شده و روزی نو را آغاز کرده بود. به محض آن‌که  
نخستین پرتو خورشید بر صورتم تابید، فوراً گرمای تند آن را احساس کردم.  
قول داده بودم هنگام سر زدن خورشید به خانه برگردم.

خیابان‌ها یکباره و ناگهان پر از جمعیت شد. مردم از محله‌های کاملاً متفاوت و گوناگون، هم از پشت دیوارهای بلند و برج‌های نگهبانی خانه‌های اربابی ثروتمندان و رجال و هم از حیاط‌های شبیه به آغل و پس‌کوچه‌های پر از زبالهٔ بینویان، به خیابان‌ها ریخته بودند. حیوانات بارکش شهر امروز استثنائاً از کشیدن خشت و سنگ و میوه و سبزی معاف بودند و کارگران خارجی‌ای که معمولاً در آن ساعت از روز شتابان به سرکارشان می‌رفتند تا یک روز دیگر جان بکنند و عرق بریزند از تعطیلی یک‌روزه‌شان لذت می‌بردند. کارمندان عالی‌رتبه و نخبگان در قبا‌های چیندار کتان سفید و پاکیزه به دیوار ارباهایشان چنگ می‌زدند و با سروصدای زیاد از خیابان‌های پر از چاله و ناهموار می‌گذشتند؛ برخی از آنان نگهبانانی همراه داشتند که پای پیاده در کنار اربابهٔ اربابشان می‌دویدند. کارمندان دون‌پایه‌تر هم پای پیاده همراه با نوکرانی که روی سر ارباب چتر آفتابی گرفته بودند در راه بودند. زنان ثروتمند و بزک‌کرده همراه ندیمه‌های هیجان‌زده و نگران‌شان، کودکان خانواده‌های عالی‌مقام با لاله‌ها و پرستارانشان... همه گویی با ضرباهنگ طبلی مجازی که به گوش شنیده نمی‌شد به سوی یک مقصد، به سوی معبد جنوبی در حومهٔ شهر گام برمی‌داشتند تا شاهد مراسم باشند. همه می‌خواستند ورود



کشتی‌هایی را به چشم ببینند که ضریح‌های خدایان را حمل می‌کردند و می‌خواستند، شده حتی یک لحظه کوتاه، شخص فرعون را ببینند که مطابق سنت دیرین قرار بود آن روز در حضور همگان بارِ عام دهد و پس از آن به مستورترین، اسرارآمیزترین و مقدس‌ترین محرابِ معبد پا بگذارد تا با خدایان گفتگو کند و از آن‌ها برای خود قداست و الوهیت بطلبد.

اما برخلاف گذشته که در چنین روزی هر کسی تلاش می‌کرد تا بهترین لباسش را بپوشد و با دل شاد و شکم سیر رضایت و امتنان خود را به نمایش بگذارد، اینک که دوره اطاعت و دم فروستن بود، ترس و تردید جای شادی و رضایت را گرفته بود. مراسم و جشن‌ها اکنون با آنچه من از دوران کودکی‌ام به یاد دارم بسیار تفاوت داشت. در آن سال‌ها همه دنیا به قصه و افسانه‌ای می‌مانست که حد و مرز نداشت، قصه‌ای پر از عبور دسته‌های رنگارنگ کاهنان و دیدن یک‌یک خدایانی که در ضریح‌های زرینشان سوار بر قایق‌های زرین به شهرمان می‌آمدند و سپس طی مراسمی باشکوه و محتشم بر دوش کاهنان از برابر چشمانمان می‌گذشتند و چون نقاشی‌های رنگارنگی که بر طوماری بلند نقش بسته باشد در خاطر هزاران تماشاگر عرق کرده و مشتاق جاودانه می‌شدند.

وارد حیاط خانه‌ام که شدم قلاده تحوت را باز کردم. حیوان فوراً به محل خوابش رفت و جاخوش کرد و گربه‌ای را زیر نظر گرفت که آسوده‌خاطر به لیسیدن دست‌هایش مشغول بود.

خانه پر از هیاهو و هرج و مرج بود. پسر م مثل یک شاهزاده چهارزانو روی زمین نشسته بود و شادمانه با مشت‌های کوچکش روی میز کوتاه روبه‌رویش می‌کوفت و از تماشای شیرینی که بر اثر لرزش میز از کاسه روی زمین می‌ریخت لذت می‌برد و می‌خندید. دخترها فریادزنان از این سو به آن سو می‌دویدند و خود را برای شرکت در مراسم آماده می‌کردند. با صدای بلند گفتم: «صبح بخیر!» اما جوابی نشنیدم.

در گوشه‌ای نشستم و به بازی کودکانِ پسر م نگرستم و بی‌اختیار تصویر

آن جوان مقتول، اندام درهم‌کوفته و استخوان‌های شکسته‌اش در ذهنم زنده شد. و این تصویر مجازی چون ابری تیره بر صحنه شاد زندگی خانوادگی ام سایه انداخت. شاید اصلاً تصادفی نبود که او را دقیقاً امروز، در روز برپایی مراسم، آن‌طور فجیع کشته بودند. احتمالاً این هم تصادفی نبود که نقص عضو مقتول یادآور نقص عضو فرعون جوان ما بود. هرچند طبیعتاً هیچ‌کس در ملأعام و در حضور جمع دربارهٔ نقص بدنی فرعون کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد، در خفا مدت‌هاست این شایعه بر سر زبان‌هاست که فرعون از لحاظ جسمانی اصلاً کامل و سالم نیست، اما از آن‌جا که فرعون به‌ندرت در ملأعام ظاهر می‌شود - و در چند مورد استثنایی هم یا در ارابه نشسته است یا روی تخت سلطنت - هیچ‌کس نمی‌تواند با اطمینان صحت این شایعه را تأیید کند. اما مطلب دیگری هست که آن را همه می‌دانند: توت‌عنخ‌آمون، با آن‌که اکنون به سن بلوغ رسیده است، در تمام عمرش هرگز نتوانسته مستقل و مختار حکومت کند. پدرش را سال‌ها پیش در شهر آخت-آتون ملاقات کرده بودم. و در یکی از این فرصت‌ها لحظه‌ای کوتاه پسر جوانی را هم دیدم که اکنون - هرچند شاید فقط در ظاهر - فرعون مصر بود و از آن دیدار دقیقاً صدای توت‌تق‌تی برخورد عصای دستش با سنگفرش راهرو آن کاخ پر عظمت اما بدعاقت به یادم مانده که اکنون قطعاً به ویرانه تبدیل گردیده است. صورت جذاب و استخوانی و چانه کوتاهش را هم به خاطر دارم: به یک نقاشی باستانی و قدیمی می‌مانست که در پیکری جوان جا داده باشند. در این باره مطلب دیگری را هم به یاد دارم که دوستم ناخت دربارهٔ ولیعهد جوانی که در آن سال‌ها توت‌عنخ‌آتون نام داشت به من گفته بود: «وقتی که دوران سلطنت اخیاتون و فرهنگ و دین آتون به سر آمد، کاهنان دوباره آمون را خواهند پرستید. و من بعید نمی‌دانم که در آن زمان نام این جوان را عوض کنند و او را توت‌عنخ‌آمون بنامند.» و دیدیم که دقیقاً چنین شد. اخیاتون را که روانی و دیوانه شده بود در کاخش، در اتاق‌های خاک‌آلود شهر رؤیایی‌اش که در شرف نابودی بود زندانی کردند. معبد عظیم و روباز آتون و آن‌همه تندیس زیبای شهبانو نفرتی‌تی هم پس از

مرگ آن دو ناگزیر دوباره به خاک و شن تبدیل گردید. می‌گویند خشت‌ها و آجرهایی که با آن‌ها شتاب‌زده آن معبدشهر لعنتی را ساخته بودند اینک دوباره به آنچه از اول بودند، به غبار، تبدیل شده‌اند.

پس از مرگ اخناتون دین و فرهنگِ آتون را در هر دو سرزمین سرخ و سیاه و در تمام سرزمین‌های تحت تسلط کشور دوباره طرد کردند و از زندگی مردم بیرون بردند. تصویر قرص خورشیدی که هجده دست از آن بیرون آمده بود و دستِ نوزدهمی که حلقهٔ عَنخ - نماد زندگی - را گرفته بود و به جهانِ آفرینش برکت عطا می‌کرد از دیوارهای معبد زوده و حذف شد و در هیچ شهری اثری از آن باقی نماند. از آن پس زندگی در شهر تپس به گونه‌ای ادامه یافت که گویی همه با هم تصمیم گرفته بودند چنان به راه خود بروند که گویی دین آتون و سال‌های سلطنت اخناتون اصلاً وجود نداشته است. ولی البته رویدادهای تاریخی را از یاد و خاطرهٔ شخصی مردم نمی‌توان به سادگی حذف کرد. دین جدید - دین آتون - طرفداران سینه‌چاک زیادی داشت و چه بسیار کسانی که، به امید پیشرفت مادی و کسب ثروت، آینده و سرنوشت خود را وقف آن کرده بودند و امید به پیروزی آن داشتند. خیلی‌ها هم در خفا همچنان مخالف سرسخت قدرت فراوان مالی و سیاسی روحانیتِ دین آمون و به‌ویژه قدرت مطلق و همه‌جانبهٔ «پدرِ خداوندگار» یعنی آی بودند که واقعاً هم گویی به جهان دیگری تعلق داشت، زیرا که خون آن مرد به سردی یخ و قلبش آکنده از استبداد و بی‌اعتنایی به حال مردم بود. مصر امروز ثروتمندترین و نیرومندترین امپراتوری‌ای است که از ازل تاکنون در سراسر جهان وجود داشته است و با این حال هیچ‌کس در این سرزمین احساس امنیت و آرامش نمی‌کند. ترس، این دشمن ناپیدا اما قدرتمند و در همه‌جا حاضر، وجود ما را همچون لشکری از سپاه دنیای سایه‌ها تسخیر کرده است.



همه با هم شتاب‌زده به راه افتادیم چون مثل همیشه دیر شده بود. نور تند و هوای ملایم پگاه اینک به گرمای صبحگاهی وحشتناکی تبدیل شده بود.

پسرم روی شانهام نشسته بود و هیجان‌زده دست می‌زد و فریاد می‌کشید. کوشیدم فریاد زنان و به‌زحمت از میان انبوه جمعیت برای خودم و افراد خانواده‌ام راهی بگشایم. ولی ظاهراً لباس و نشان رسمی نیروی مدجای و فریادهای من چندان مؤثر نبود، آنچه برایمان راه‌گشود نعره‌های ترسناک تحوت بود که مردم را وحشت‌زده به کناری می‌راند. مردم با تن‌های خیس عرق یکدیگر را کنار می‌زدند و هُل می‌دادند و همگی افتان و خیزان به‌زحمت به سوی رود بزرگ پیش می‌رفتند. مطرب‌ها با سازهای زهی و بادی‌شان در تب‌وتاب بودند و می‌کوشیدند هیاهوی مردم را تحت‌الشعاع قرار دهند که غالباً با خنده، اما گاهی هم با نفرین و بدزبانی با هم در گفتگو بودند. فریاد میمون‌هایی که به زنجیر بسته شده بودند و پرنده‌گانی که در قفس بال و پر می‌زدند به آسمان بلند بود. فروشنده‌گان دوره‌گرد فریاد زنان مرغوبیت کالای خود را تبلیغ می‌کردند و دیوانه‌ای هم در یک گوشه سر به آسمان برداشته بود و با وجنات معوج و چشمان از حدقه بیرون‌زده نزول عاجل خدایان و پایان جهان را وعده می‌داد. من این هیاهو و درهم‌ریختگی کوچک و خیابان شهرمان را دوست داشتم.

ناگهان صدای دخترم را شنیدم که گفت: «پدر باید عجله کنیم.» البته که حق به جانب او بود. لحظهٔ ورود خدایان نزدیک شده بود. در جایگاه رسمی کارمندان عالی‌رتبه که در سایهٔ درختان ساحل رودخانه قرار داشت جایی برای نشستن پیدا کردیم. در سراسر ساحل شرقی رودخانه قربانگاه و ضریح برپا کرده بودند و جمعیتی بسیار انبوه گرد آمده بود که هیجان‌زده در انتظار ورود کشتی‌ها لحظه‌شماری می‌کردند. با چندین و چند نفر از بزرگانی که می‌شناختم با اشارهٔ سر سلام و احوالپرسی کردم. در زیر جایگاه مأمورین جوانِ مدجای مذبوحانه در تلاش بودند نظم و آرامش را برقرار کنند و موفق نمی‌شدند. ولی خب در روزهای مراسم همیشه چنین بوده است و خواهد بود. به اطرافم نظر افکندم. تعداد سربازان و نگهبانان در اندازه‌ای غیرمعمول زیاد بود. در آن روزها حفظ امنیت برای حکومت از هر چیزی مهم‌تر بود.

لحظه‌ای بعد دخترم ثویو فریاد زنان از جا پرید و با انگشت به نخستین قایق‌های پارویی‌ای که در سمت شمال پدیدار شده بودند اشاره کرد. نگاهمان همزمان به ملوانانی افتاد که در ساحل رود طناب بر دوش با همه نیرو در تلاش بودند کشتی بزرگِ خدایگان آمون را که اوسرخت نام داشت در پی قایق‌های پارویی به مقصد نزدیک کنند. این کشتی مشهور و بسیار قدیمی که در حقیقت معبدی از طلا بود از راه دور سراپ بزرگ و زرینی به نظر می‌رسید که سایه‌اش بر امواج آب می‌رقصید. اما همین که نزدیک‌تر آمد و مسیر ساحل را در پیش گرفت، سردیس‌های قوچ مقدس که بر پیشانی و پشت کشتی نصب شده بود هویدا گردیدند. آفتاب تند و درخشان بامدادی بر دو قرص زرین خورشیدی که بر فراز تندیس‌ها قرار داشت می‌تابید و نور خیره‌کننده بازتاب آفتاب بر قرص زرین خورشید بر امواج قهوه‌ای‌رنگ رود رقصی شادمانه و مقدس را تداعی می‌کرد. نفس در سینه تماشاگران حبس شد. کودکان از جا پریدند و فریاد زنان دست تکان دادند. بر فراز دکل کشتی و بر روی سکان آن پرچم‌های رنگارنگی در اهتزاز بود. و در وسط عرشه کشتی ضریح زرین خدای مستور قرار داشت که پس از پهلو گرفتن کشتی بنا بر سنت دیرین بر دوش و شانه دسته‌ای از کاهنان همراه با ورد و دعا و در میان ابری از دود بخور و کُندر از میان صفوف متراکم مردم می‌گذشت و تا درگاه بزرگ معبد حمل می‌شد.

پاروزنانی که در عقب کشتی نشسته بودند و ملوانانی که در ساحل رودخانه کشتی را با طناب در پی می‌کشیدند با مهارت کامل کشتی را به لنگرگاه سنگی سلطنتی هدایت کردند. اکنون افریز محافظ و دو مار کبرای بالای ضریح، تاج روی سر قوچ‌ها و نقش دو باز شکاری‌ای که آماده پرواز بال گشوده بودند هم قابل مشاهده بود. دهان پسر شگفت‌زده از تماشای این صحنه که گویی به جهانی دیگر تعلق داشت باز مانده بود. لحظاتی بعد ضریح خدا، در میان فریاد و نعره گوشخراشی که تن انسان را به لرزه می‌انداخت، بر دوش و شانه کاهنان قرار گرفت. باربران، که در زیر بار سنگین آن‌همه طلای

ناب به زحمت می‌توانستند تعادل خود را حفظ کنند، آهسته و با احتیاط از پل رابط کشتی گذشتند و به ساحل آمدند. انبوه جمعیت فریادزنان یکدیگر را هل می‌دادند و به سربازانی که دست در دست یکدیگر برای عبور ضریح صف محافظی ساخته بودند فشار می‌آوردند. سفرا و کاهنان کشورهای بیگانه در برابر ضریح سجده کردند و هدایا و قربانی‌های خود را به پیش ریختند.

ساختمان معبد تنها کمی با ساحل رودخانه فاصله داشت. و در جایی از همین فاصله کوتاه سکوی کوتاهی قرار داشت که ضریح خدا در آنجا لحظاتی توقف می‌کرد تا قربانیان و هدایای بزرگان اقوام بیگانه را بپذیرد و سپس راه خود را تا درگاه بزرگ معبد ادامه دهد.

اگر قرار بود برای تماشای لحظات ورود ضریح به معبد، که مهم‌ترین لحظات مراسم برای مردم غیرروحانی بود، به‌موقع به معبد برسیم و جای مناسبی پیدا کنیم، بایست هرچه زودتر راه می‌افتادیم.